

## فصل اول

صدای فیدوس<sup>۱</sup> ریخت روی سر شهر. صدا مثل خمیازه‌ اژدهایی ده هزار ساله بود، گنگ و خس دار و کشیده.

شیفت صبح تعطیل شد و کارگرها از چهار در پالایشگاه دسته‌دسته آمدند بیرون. بعضی بادوچرخه می‌رفتند و بعضی پیاده. بعضی هم به انتظار سرویس می‌ماندند. جلوی در شرقی غلغله بود. زمزمه حرف بود و صدای کشیده شدن کفش‌های چرب و سنگین بر سینه آسفالت داغ.

سام دم دوچرخه را بلند کرد و از جدول سیمانی پیاده‌رو کج کرد به خیابان. گوشش به حرف‌های صفدر بود که به یاری دست‌های درشت و ورزیده حرف می‌زد و صدایش حجم داشت: «ما می‌گیم حکومت پرولتاریا متکی به نیروی کاره. کار، طبقه کارگر...»

سام کلاه ایمنی را روی سر جابه‌جا کرد. صدایی آشنا از پشت سر برخاست. یکی از کارگرها سوار بر موتورگازی رد شد و متلک گفت: «جمال! جک لندنه عشقه! ولک، از شدت عشقت لقمه از گردنم پایین نمی‌ره!» و خنده را شلیک کرد توی هوا.

۱. آژیر پالایشگاه آبادان برای اعلام تغییر شیفت. صدای فیدوس در تمام شهر شنیده می‌شد.

سام کلام پرشورِ صفدر را برید، دستی دور دهان چسباند و صدایش را بلند کرد: «به درک! خودم شب می‌آم می‌دُمش پایین.»  
صفدر لحظه‌ای ماند و خیره شد به او: «ما نفهمیدیم، چرا به تو می‌گن جک لندن؟»

سام لبخند زد: «ما چرا داره. شما حرفته بز. موافقی سوار شیم؟»  
صفدر به برجستگی سبیل جوگندمی‌اش دست کشید و گفت: «گرمه عامو، اذیت می‌شی.»

سام ته‌سیگار را زمین انداخت و پاسار کرد: «خیالی نیست. عوضش زودتر می‌رسیم. تا کلاتری سه هم بیشتر در خدمت نیستم. یه جایی کار دارم.»  
سوار شدند. دو چرخه کم‌باد بود و تایش روی آسفالت نرم و داغ تیرتیر صدای داد. نطق صفدر بر صدای آسفالت و تایر غلبه کرد: «داشتم می‌گفتم. ما می‌گیم کار باعث تکامل انسان‌ها از اعصار گذشته تا به امروز شده. فرق پرولتاریا و بورژوازی تو کاره. یکی نیروی بازو داره، یکی سرمایه. اگه کار نباشه، سرمایه مفت می‌ارزه؟»

«حرف شما درست. ولی اگه سرمایه نباشه، کارخونه‌ای هم نیست که بنده و شما توش کار کنیم.»

«بله، ولی ما می‌گیم صاحب این سرمایه نباید محدود به چند تا کله‌گنده باشه. باید ملی باشه، دولتی باشه، دولتش هم مردمی باشه، تا به هر نفر به اندازه نیازش بده. مثلاً تو چند تا بچه داری؟»

سام از رکاب زدن ماند و ساکت پیش رفت. هیچ‌کس از وجود گیتی و آن دو بچه خبر نداشت. هر چند وقتش بود کم‌کم همه بفهمند.

صفدر گفت: «چی؟ داری می‌شمی؟ یعنی جناب عالی نمی‌دونی چند تا بچه داری؟»

سام دستپاچه زمزمه کرد: «چرا... هشت تا به علاوه دو تا می‌شه ده تا.»

صفدر گفت: «مسئله ریاضی که نمی‌خوای حل کنی. یه باره بگو ده تا و خلاص. خب، حالا بگو تو چند تا اتاق زندگی می‌کنی؟»  
سام بار دیگر مکث کرد. با پشت آستین عرق پیشانی را پاک کرد. صفدر طاقت نیامد: «چی! داری اتاقاته می‌شمی؟ یعنی جناب عالی نمی‌...»  
اتوبوسی از روی سایه‌شان رد شد. سام گفت: «نه، جریانش مفصله. خونه جدیدمون اتاق زیاد داره که همی روزا قراره بریم توش. ولی خونه فعلی دو اتاقه...»

صفدر گفت: «اونش مهم نیست. نتیجه‌ش مهمه. مهم اینه که جناب عالی با ده نفر عائله دو تا اتاق داری، اما اون سرمایه‌دار زالوصفت، خودش و زنش و یه بچه‌ش، سه‌تایی تو ده تا اتاق زندگی می‌کنن. خب، ئی عدالته؟ درحالی که ده تا اتاق باید مال تو باشه، دو تا اتاق مال سرمایه‌دار زالوصفت. متوجه حرفم هستی؟»  
سام سر تکان داد: «وی وی وی!»

سر صفدر برگشت: «چی شده؟»  
سام گفت: «اسم زالو که می‌آد تئم می‌لرزه. یاد بچگیام می‌افتم و حمومی که با بوام می‌رفتم. یه جواد دلاک بود که زالو می‌نداخت... وی وی وی...!»

صفدر گفت: «ای بابا! ما چی می‌گیم تو از چی می‌نالی...»  
سام گفت: «ولی راست می‌گی؛ انگلستان که بودم، وضع کارگرا خیلی کویت بود. بازم ناراضی بودن، هر روز اعتصاب، هر روز استریک. اونجا می‌گفتن استریک. وقتی استریک می‌کردن، واویلا می‌شد.»

صفدر برگشت تو صورتش: «جناب عالی انگلستان بودی؟»  
کلاه کاسکت هایشان به هم ساییده شد: «ها بله! لندن.»  
«از طرف پالایشگاه؟»

«یه شرکت حفاری بود که نصفش مال انگلیسیا بود، نصفش مال برادر

«چی کار می کردی اونجا؟»

«یه سال دوره جک بورهول گذروندم، تو خود لندن. حالا فهمیدی چرا بهم می گن جک لندن؟»

صفدر روی میل جابه جاشد و فرمان لرزید: «چه بامزه!»

سام تکان دوچرخه را گرفت: «چیش بامزه؟»

صفدر همراه خنده گفت: «اسمت دیگه.»

سر بزرگ سام تکان تکان خورد: «ها! بامزه، ما تو جوونیامون سی همه اسم درمی آوردیم، حالا اینا سی ما اسم درمی آرن. ولی از شما چه پنهن، از ئی اسمه خوشم می آد. جک لندن نویسنده معروفیه. کتابشه نخوندم، ولی فیلم سپیددندان دو بار دیدم. نویسنده های انگلیسی حرف ندارن. کلاً انگلیسیا کارشون درسته...» و پشت سر صفدر چشمک زد و زبانش را مثل مارمولکی بازیگوش تکان تکان داد.

صفدر گفت: «ولی فک کنم آمریکایی باشه.»

سام شانه بالا انداخت: «چه فرقی می کنه! زبونشون که انگلیسیه.» و ملایم خندید.

آفتاب از سطح چرب و روغنی نهر کنار خیابان برمی گشت توی چشم سام. عینک دودی را از جیب بغل آورد بیرون و زد به چشم. آهسته و زیرزبانی گفت: «حالا بیشترتر جک لندتم.»

کم کم بوی لجن آمد. جلوتر، حاشیه خانه های پیروزآباد، کارگرها با بیل و چنگک گل ولای و لجن جوی را بیرون می ریختند. با دو انگشت نرمه بینی را گرفت و فشار داد.

صفدر گفت: «چقدر سواد داری سا...»

با صدایی که تودماغی شده بود گفت: «راحت باش. می‌تونی جک صدام کنی. ناراحت نمی‌شم.»

صفدر دستمال سفیدی از جیب بیلرسوت<sup>۱</sup> درآورد و گرفت جلوی بینی. گفت: «جک، چقدر سواد داری؟»

سام دماغ را ول کرد: «شیشم، ولی از لیسانسه‌ها معلوماًم بیشتره. زبانم که فول فولم.» و خندید: «اسپیک انگلیش فوول.»

«اهل خوندن نشریه هستی؟»

«تا چی باشه.»

انگشت صفدر دکمه میانی بیلرسوت را باز کرد و نشریه‌ای بیرون کشید:

«پیکار...»

سام نشریه را قاپید و اسمش را خواند: «ها...! شما پیکاری هستی؟ بده به مو، جنسمون جور شد. امشو واویلا داریم تو خونه، میتینگ سیاسی.»

«باکی؟»

«با بچه‌هام دیگه. از شما چه پنهن، بچه‌های مو هرکدوم اهل یه فرقه‌ن. یکی چریک فدایی خلقه، یکی مجاهد خلقه، بزرگه اسلامیه. یکیش بی خیال دموکراته. مونم یه زمانی توده‌ای بودم. حالام خیلی می‌آن سراغم. ولی دست زد زدم به سینۀ هممه‌شون. می‌گم مرگ یه بار، خیانتم یه بار. به قول معروف، آدم باید کیلو باشه که از یه سوراخ دو بار گزیده بشه. ها!»

خنده‌ای عمیق پهنای صورت صفدر را چاک انداخت: «مرحبا جک!

مرحبا! به تو می‌گن گرگ بارون دیده. یه وقت دُم لای تلۀ توده‌ایا ندی ها!»

سام یک دستی نشریه را تا زد و سُراند تو یقۀ لباس. «معلومه!» پشت سر صفدر شکلک درآورد و چشمک زد: «پیکار در راه آزادی طبقۀ کارگر. پیکار

در راه آزادی طبقه کارگر. ولک، خیلی دهن پُرکنه.» باز چشمک زد و مشتش را توی هوا تکان داد: «مرگ بر سرمایه داری وابسته! مرگ بر امپریالیست جهانی به سرکردگی آمریکا!»

صفدر گفت: «و مرگ بر سوسیال امپریالیسم شوروی!»

«ها...! شما می‌گین شوروی سوسیال امپریالیسته؟»

«تا خرخره.»

«ها، مونم تاحدی قبول دارم. ولی دخترم می‌گه چطور می‌شه هم سوسیالیست بود و هم امپریالیست؟»

«تو چی می‌گی، جک؟ بگو بله که می‌شه. در ظاهر سوسیالیسم، در باطن امپریالیسم. انحراف اندیشه‌های بنیان‌گذاران کمونیسم، ریزیونیسم، اپورتونیسم. اینا همه‌ش قابل اثباته.»

«ها، مونم قبول دارم. نمونه‌ش افغانستان و آلبانی. وابستگی از نئی بیشتر؟ شوروی چی کم داره از آمریکا؟!»

«دقیقاً. شوروی دنبال کمربند آهنین کشورهای سوسیالیستی دور مرزاشه. نئی کمربند با ایران تکمیل می‌شه. انتقال تکنولوژی مدار بسته، صادرات اسلحه، قبضه بازار بلوک شرق....»

هیكل صفدر گوشتی بود. همه سنگینی‌اش را داده بود روی سکان. تایر دوچرخه از تیرتیر افتاد. رسیده بودند به جایی که باید از هم جدا می‌شدند. سام ترمز کرد و کنار گرفت. پا گذاشت روی جدول. صفدر پیاده شد. دستش تا شد و سینه سیاه و پرمو را خاراند. «از آشنائیت خوشحال شدم. بازم باهات حرف دارم.»

سام از جیب آب نباتی درآورد: «بفرما! کامته شیرین کن.»

صفدر دستش را پس زد: «نه، دندونم چیزه... داره زُق می‌زنه.»

سام گفت: «نئی آب نباتش خارچکيه ها! از انگلیس رسیده. وِردار.»

صفدر برداشت: «می برم برا دخترم. دستت درد نکنه.»

سام گفت: «چند تا بچه داری؟»

انگشت اشاره یک ران نشان داد. سام نیم چشمکی زد: «چند تا عیال؟»

صفدر خندید و بازویش را فشرده: «یکی. خدا یکی، زن یکی، بچه م یکی.»

سام ابرو بالا انداخت: «په شما کلاً یکتا پرستی. ولی... خدا و کیلی خدایه

هم می پرستی؟»

صفدر دست کشید به سبیلش: «اعتقاد به خدا یه چیز شخصی و

آگاهانه س. بعداً سرش حرف می زنیم. باشه؟»

سام سر تکان داد: «اوکی. فعلاً امری نیست؟»

«عرضی نیست. اونی که دادمت بخون. از مو می شنی، فعلاً با بچه هات

بحث نکن. باید از نظر تئوری قوی بشی، بعد... می فهمی که؟»

«خیالت راحت، عامو صفدر، پایه قویه. بتن آرمه.»

سام دوباره پایه رکاب شد، این بار سبک. زیر لبی گفت: «هوووف! عجب

پيله ای بود! پيله و سریش.» نفس راحتی کشید و پوزخند زد: «نسناس فکر

می کنه با بچه طرفه. هه! پیکار، سوسیال امپریانیست... برین پی کارتون! ما

ئی قدر مار خوردیم که افعی شدیم.» سر تکان داد و محکم پا زد: «خدا یکی،

زن یکی... می می شه؟» و جواب خودش را داد: «البته می شه ها! ولی کار ما از

ئی حرفا گذشته. دیگه مخفی کاری بسه. باید بزئم به سیم آخر. فعلاً بزم سراغ

خدر.»

تانکی دو بود، پیچید طرف لین یک احمدآباد. آب نباتی از جیب

درآورد، کاغذش را به کمک دندان باز کرد و گذاشت روی زبان. پشت بندش

سیگار می چسبید. سواره یکی آتش زد. اولین پُک را که زد، صدای

دل وروده اش را شنید. خندید، دست به شکم برد: «خدا چی کارت کنه،

ماهی!» تفی انداخت زمین: «عین زالو افتاده به جووونم.» از فکر زالو ترش

کرد. «زالو چیه؟ عین خوره. هی دوا و معجونِ جادو جمیلی می بنده به نَافُم. لا کردار ول کن هم نیست، چپ و راست پولِ یامفت می ریزه تو کیسه ئی پیرِ سگِ نسناسِ جادو فروش. آخ! آگه بره خونه گیتی، معرکه می شه... گیتی رامش می کنه... نرمش می کنه... گوشیه می ده دسش. عالی... گود... پرفکت...!»

جلوی دکان خدر پیاده شد. خدر ته دکان لُنگی تاسیده و رنگ ورورفته کشیده بود به صورت و لم داده بود روی صندلی آهنی. پنکه لاغر انگلیسی خفیف می لرزید و بادِ نه چندان خنکش لبه های لنگ را به بازی گرفته بود. ایستاد جلوی پنکه و پهنای چانه را خاراند: «ها! خدر، بد نگذره! حمام سایه گرفتی؟»

خدر از روزنه های لنگ تصویر او را کدر دید و گردنش کج شد. بی اعتنا چشم ها را بست. دور و اطراف سطل زباله، عروسی مگس ها بود. سام پیشخان را دور زد، تکه ای تافتون از سفرهٔ مچاله جدا کرد و دهان گذاشت و نرم جوید. آخرین پک را به سیگار زد و کونه اش را انداخت گوشهٔ منقلِ سرد و خاموش. پرسید: «تلخکی چی داری، عامو خدر؟»

خدر از زیر لنگ گفت: «تلخکی؟! خواب دیدی، خیر باشه!»

سام عینک از چشم برداشت و قوز دماغ را مالید. با چشم های سبز و تپله ای تاریکی های ته دکان را کاوید: «ای بُلگُم! پیشِ غازی و مَلق بازی!»

خدر لنگ از صورت کشید. چشم های درشت و پُلغیده را تاباند سمت او: «جناب غازی! می شما هنوز اهل ساقی و پیمونه ای؟»

سام در یخچال را باز کرد، لبخندی روی لبش دل می زد. خدر گفت: «هوووی! ناخونک ممنوع! جیگر آگه می خوای، بزُنم سرِ سیخ.»



سام تکه‌ای جگر خام به دهان انداخت و جوید: «می دونی که مو اهلش نیستم. به قول انگلیسیا، آی ام نو درینک!» با تأکید گفت: «سی یکی از بچه‌ها می‌خوام. غریبه و اینجا کسیه نداره.»

خدر نیم خیز شد. درجه پنکه را زیاد کرد و برگشت به حالت قبل: «مونم اهلش نیستم، بفرما جای دیگه سراغ بگیر.»  
«حالا دیگه با مو...؟»

«جمع کن، یارو! ما هرچه گل خوردیم از امثال تو بوده. خربوزه خوردی، پای لرزشم بتمرگ.»

سام خیره نگاهش کرد. رنگ تنور گُرگرفته بود و رگ‌های گردنش ریسمانی گره خورده و پیچاپیچ. از یخچال فاصله گرفت. دست جگری را با پشت لباس پاک کرد: «چیه، بامیه! خیلی آتیشت تنده!»  
«تنده که تنده. حرف حسابت چیه؟»

«خودت می دونی که مو تو الواطی و عیاشی لنگه نداشتم. البته به موقعش عبادتم سرچاش بود. ولی نه منگ تو رژیم بودم و نه ملنگ ئی یکی. به قول یارو گفتنی، صراط‌المستقیم. خیلی وقتم هست لب نزدم. اصلاً تا حالا کی اومدم سراغت که ئی بار دوش باشه؟»

خدر گردن کج کرد. گویی نای بلند شدن نداشت. گفت: «حتماً دومات گفته بیای اینجا.»

«دوما دم؟»

«شایدم... پسرت. همو که تو کمیته‌ن.»

«یعنی مو جاسوسم؟ دست شما درد نکنه، رفیق.» جواب نشنید. دستۀ عینکش را چرخاند و توی هوا تاب داد: «نمردیم و معنای رفاقتم فهمیدیم.»  
زد پشت کله خدر: «کچل موفرفری!» و لگدی زد به حلبی پراز سیخ.  
خدر جا خورد. چشم بست و هیچ نگفت.

سام ته کفش روی نیمکت آهنی گذاشت: «اوکی! پس نداری؟» چشم تنگ کرد و سبیل بور را تاب داد: «ولی یه حسی بهم می‌گه داری و نمی‌دی. نترس، مواز اوناش نیستم. ناسلامتی مانون و نمک همه خوردیم. یادت رفته؟» خدر بلند شد. پایش خورد به سطل زباله. مگس‌ها جاری شدند توی هوا و باد پنکه هلشان داد توی سر و سینه‌ش سام. سام دست‌ها را تکان داد: «وووی! لشکر مگس! نره تو حلقمون...!»

چشم‌های خدر بی حال بود: «به رفاقتمون قسم نذارم. اوضاع مرز گند و گُ شده. ژاندارمایه دوبل و سوبل کردن و مٹ سگ گیر می‌دن. انگار یه خبرایی باشه! صدام حسین بدجوری مست کرده!»

«مست! هیچ عنی نمی‌تونه بخوره.»

«باشه. تو گفتی، اونم نخورد. کوری؟ نمی‌بینی چطور بمب می‌ذارن زیر لوله‌های نفتمون؟! نمی‌بینی خرمشهر چه خبره؟! وانت وانت اسلحه می‌آرن خالی می‌کنن تو خیابون تا جنگ عرب و عجم راه بندازن.»

سام گفت: «هیچ...» و شاگرد خدر را دید که با موتور از راه رسید. رشته کلام را گم کرد و پیدا کرد و آهسته گفت: «عراق بیست ساله که داره خط و نشون می‌کشه، یادت نمی‌آد زمان شاه چه اوضاعی داشتیم؟» چشم از شاگرد خدر نمی‌گرفت. با کارتنی که توی بغل داشت، رفت پشت پرده‌ای که ته دکان بود. سلامی به سام کرد و دست‌ها را شست و آب به صورت زد. نگاه خدر تیز و برزخ بود: «ستار، یه نگاه به ساعت بنداز!»

ستار لنگ را خیس می‌کرد: «خورفته بودم عکاسی.» صدای نازکش همراه شرشر آب آمد: «تازه، جلو شهربانی هم غلغله بود. بمب نهاده بودن جلو اداره دارایی.»

خدر انگشت شست را بالا گرفت و برای سام ابرو بالا انداخت: «بیوا! شاهد از غیب رسید.»

ستار شل وول حرف می زد: «یه عده وایساده بودن تماشا، یه عده هم اومده بودن سی خنثی کردن.»

خدر پیروزمندانه گردن کج کرد: «بفرما! نگفتم، روزی ده تا بمب...»  
«ئی حرفاسی فاطی تمبون نمی شه.» لیوانی آب سرکشید. عینک ریبن به چشم زد و در گوش خدر گفت: «حالا نداری، خداییش؟»  
«گفتم که نه! تو وقت تا حالا دارم یاسین به گوش خر می خونم؟»  
سام با ابرو به پرده و پستو اشاره کرد: «په ئی چی بود الان شاگردت آورد؟ بطریاش جرینگ جرینگ داشت.»

خدر گفت: «آبلیمو، آبلیموی جهرم. شک داری، خودت برو نگاه کن.»  
سام پوزخند زد: «اوکی، کوه به کوه نمی رسه. ولی آدم به آدم... چی؟ می رسه.»

خدر بدرقه اش کرد: «ما که الحمدلله تو ئی شهر نه کوه دیدیم، نه آدم. خوش اومدی!»

سام سوار دوچرخه شد و پا زد. چرخش هنوز دور نگرفته بود که برگشت. پیاده نشد و سر کرد در گوش خدر و گفت: «نگا کن! مو تا حالا به کسی التماس نکردم، ولی حضرت عباسی اگه داری بده. مریض دارم. مریض قرصی، اگه نخوره شب خوابش نمی بره.»

خدر پووفی کرد و گفت: «ما می گیم نره، ئی می گه بدوش. حالا چند روز دیگه یه سر بیا بیئم چی کار می شه کرد.»

سام برایش ماچ پراند: «دمت گرم، عامو خدر! جبران می کنم.»

خوش خوشان پا زد طرف کوی ذوالفقاری، طرف خانه گیتی. ولی وسط راه پشیمان شد. تصمیم گرفت برود سمت شهربانی، جایی که شاگرد جگرفروشی گفته بود مردم جمع شده اند، جایی که بمب گذاشته بودند و معلوم نبود

خنثی می شود یا نه. توی مسیر، وسط لین ده، جلوی دکان سیروس ترمز کرد. سیروس را ندید؛ نه خودش را، نه ماشینش را. محمود نشسته بود توی سایه و سنگ مرمری را قلم می زد.

سام پیاده نشد. پا گذاشت لب سکوی سنگی: «هللو ممودی! په بووات کو؟»

محمود عینک از چشم برداشت. چشم های زاغش می درخشیدند: «رفته سر ساختمون. بفرما.»

سام گردن کشید تا نوشته های سنگ را بخواند. عینک را بالا داد: «سنگ قبر کدوم بدبختیه می تراشی؟»

محمود به تراشیدن ادامه داد. صدایش قاطی صدای تق تق چکش و قلم آمد: «چه می دوئم، عموسام. کار موفقط تراشیدن.»

گردن سام توی هوا خشکید: «مرحومه مغفوره گیتی... اعلاپی...» صدایش هم ته گلو ماسید. زیر لب گفت: «خدا تو روز نیاره که سنگ قبر گیتی عزیزمه بییئم.»

محمود خیره نگاهش کرد: «چیزی گفتی، عامو؟» رنگ و رخسار سام شده بود مرمر زرد اصفهان. گفت: «می شناختیش؟»

سام شانها را بالا داد و چشم توی صورت سفید و بور او دواند: «کی، مو؟ نه. همی طوری یهو فکر کردم خواهر یکی از رفیقامه.» و باز نگاه سنگ کرد. از جیب آب نباتی درآورد و گذاشت کف دست محمود. «بیا کامته شیرین کن.» نیش محمود کش آمد: «ممنون، عامو. آب نبات های شما یه طعم دیگه داره. از بقالی که می خرم عمرن به ئی خوشمزمگی باشه.»

سام گفت: «ای بُلکُم! مفتیه دیگه. به قول معروف، مفت باشه کوفت باشه. اصلاً می بووای خسیست پول می ده چیزی بخری؟ استثمارت کرده و عین زالو خورته می مکه. ئی طور که پیش می ره، سال دیگه مکه رو شاخشه.»

محمود ملج ملج کرد و سر تکان داد. سام نگاه مغازه کرد، پر بود از سنگ ساختمانی و سنگ قبر. بیرون دکان هم کوهی از سنگ چیده شده بود. اشاره کرد به دکان‌های کناری، سه کرکره خاکستری. گفت: «جریان اینا چی شد، ممودی؟»

محمود لبخند زد: «تموم شد. سه شنبه می‌رن محضر.»  
چشم‌های سام زیر سیاهی عینک گشاد شدند: «خریدین؟ هر سه تاشه!؟»  
محمود گفت: «په چی؟ بگو ماشالا!»  
کفش سنگین سام نشست روی پایه‌دان: «ماشالا! مو می‌گم مدتیه سایه کُگام سنگین شده، پیداش نیس.» پازد و نشست روی زین. «سلامش برسون و بگو یه سرُم به فقیر فقرا بزن. بگو نترس، سنگ قرضی نمی‌گیریم ازت.»  
گیج می‌زد. پتکی انگار خورده بود توی سرش. «خدا سر خر می‌ذاره رو پر قو.» از پیاده‌رو می‌رفت که سایه داشت. «یه عمر کار فنی کردیم، آخرش چی؟» بی مقصد پازد: «بهش می‌گم بیا خونمه سنگ کن، می‌گه قرارداد، پول پیش، حساب حسابه، کاکا برادر.» الکی سرعت گرفت: «خو معلومه. بامیه خان، آگه اینه نگه که دکونش نمی‌شه چار تا.»

نفهمید کی رسیده بود میدان مجسمه. پیچید توی خیابان زند. «آگه خدا بخواد، هنوز منفجر نشده. اول جلو شهربانی سروگوشی آب بدم، بعد برم بازار ماهی فروشا. گیتی ماهی خواسته، ماهی زُییدی.» دست‌ها را از فرمان جدا کرد و کوبید به هم: «یه نُک پا خونه گیتی و بعد خونه ماهی.»  
خیابان زند یک طرفه بود. از حاشیه خیابان راند طرف شهربانی. شلوغ بود، جمعیت زیادی ایستاده بودند توی پیاده‌روهای دو طرف خیابان. زن و مرد بحث می‌کردند. ولوله‌ای افتاده بود بینشان. نگران و حیران خیره بودند به پله‌ها و ایوان شهربانی. پاسبانی کلافه و خیس عرق هلش داد. «اینجا واینسا!»  
از یکی پرسید: «هنوز خنثی نشده؟»

جواب شنید: «نه، عامو. ئی کارا عرضه می‌خواد.»

جلو رفتن با دوچرخه سخت بود. کمی خرچنگی پیش رفت. چشم به پلکان و ایوان سنگی شهربانی داشت. هیکلی آشنا دید، جوانی که پایه پا می‌شد و پشت به جماعت داشت. خم شده بود روی چیزی که نمی‌دید. صدازد: «خسرو...!»

فاصله زیاد بود. صدا به صدا نمی‌رسید. جمعیت موج می‌زد و درجا تکان می‌خورد. رو به چند نفری که اطرافش بودند گفت: «پسرُمه! همو که داره خنثی می‌کنه.» صدایش بم و پرغرور شد. اشاره کرد: «نه ئو چاقه، همو پیرهن سبزه. همو که شلوار چینی پاشه. موهاش فره...»

مردی که روی جدول خیابان گردن کشیده بود ضد حال زد: «چاقه خیلی خبرن، افسرای شهربانی توش موندهن، فرستادن دنبال همی چاقه.»  
سام خودش را جمع کرد و رفت تو فکر. خسرو تجربه نداشت. دوره ندیده بود. تپش قلب گرفت. دو پاسبان پیش آمدند. یکی از آن دو را می‌شناخت، سرکار فریبا. درشت و بلندقد، ریش نتراشیده‌اش تو ذوق می‌زد. فریبا گفت: «چیه همی طور وایسادین نگا می‌کنین؟ متفرق شین...! یالا...! یالا...! برین خونه‌هاتون!»

عده‌ای پس رفتند و عقب کشیدند. سام ماند و دوچرخه. فریبا براندازش کرد: «تو هم برو، سام. اینجا واینسا.»

«مو؟ مو پسرُم اونجان، آقا فریبا. همو پیرهن سبزه. خسرو دیگه.»

«باشه، خسرو باشه. از اینجا رد شو برو. بمبه، شوخی که نیست. هر آن

ممکنه منفجر شه.»

«تو رو عزیزت بذار بَرُم پیشش!»

کرکره‌های مغازه‌ها یکی یکی پایین می‌آمدند. فریبا گفت: «چی چی رو بَرُم

پیشش؟ گیرم که رفتی، مشکلی حل می‌شه؟ خنثی می‌شه؟»

دو چرخه راهل داد عقب: «هررری! برین خونه هاتون!» صدای ماشین های آتش نشانی آمد. هوای دلهره سنگین تر شد، بوی خطر تندتر. سام مقاومت کرد: «خو بذار بزم، کارش داژم.»

پاسبان دیگر گفت: «عامو، چه پيله ای! آش نذری که نمی دن. برین گم شین دیگه!»

سام دوباره خسرو را صدا کرد و برایش دست تکان داد.

«خسرووو!»

خسرو دست به پهلوها زد و قامت راست کرد. حس می کرد یک نفر صدایش کرده. خیابان و مغازه ها و آدم ها را از نظر گذراند. آهسته گفت: «هی یه! ملت! انگار او مدن سیرک خلیل عقاب.»

بردی زیرزبانی گفت: «چی؟»

خسرو ماند: «هیچی، کارته بکن!»

سام را دیده بود که با پاسبانی چانه می زد و پاسبان هلس می داد. خسرو دست از کمر گرفت و در هوا تکان داد. سام هم برای او دست تکان داد. خسرو اشاره کرد و زیر لب گفت: «برو... برو...!»

بردی، که شش دانگ حواسش به بمب بود، از گوشه چشم نگاهش کرد. صورتش، مثل سیب زمینی آب پز، خیس و پف کرده بود. پرسید: «با کی هستی؟ بیچه ها او مدن؟»

خسرو با نفسی سرد جواب داد: «خدا خیرش بده! بُووامه.»

ابروی راست بردی بالاتر نزدیک موها رفته بود: «اینجا چه می کنه؟»

خسرو گفت: «هیچی. لابد با پاسبونا چونه می زنه که بیادئی طرف.»

بردی نفسی نصفه نیمه کشید، سیاهی ریز چشمش گشت طرف خیابان. لبخندی کم رنگ زد. همان موقع صدای آمبولانس شنید. دید که سام دست از اصرار برداشت. دید که برایش دست تکان داد و عقب رفت. دید که

پاسبان‌ها و استوارها مردم را به خیابان‌های اطراف راندند. صدای آمبولانس بیشتر و بلندتر شده بود. دو آمبولانس جلوی کامیون آتش‌نشانی ایستادند. یکی زرد بود، یکی سفید و شیک. نگاهشان لحظه‌ای ماند روی آمبولانس‌ها. بردی گفت: «انتخاب کن!»

خسرو لب‌خندی تلخ زد. عرق مثل روغن روی پوستش لایه بسته بود: «نترس! خوشگل‌تره مال تو. کولرم داره.»

بردی زیرلب چیزی گفت یا خواند. چهارزانو نشست بر زمین و دستش آرام چیزی را لمس کرد. گفت: «بگو برن قبرستون، ما خودمون می‌آیم.» خسرو هم نشست. گفت: «چطوره؟»

لب‌های کلفت بردی جنبیدند: «ماسوره‌ایه. تو دم‌باریکه بده مو.» خسرو دم‌باریک را داد و گردن کشید: «با چقد تی‌ان‌تی؟» دم‌باریک تو دست‌های بردی آرام می‌لرزید: «گمونم سه کیلویی باشه. می‌دونی که، هر پوندش می‌تونه هشت متر مربع خلأ بسازه.» «درساته خوب بلدی.»

بردی دم‌باریک را زمین گذاشت. دست‌ها را به هم سایید و فوت کرد: «آخرشه.»

نفس‌های خسرو به شماره افتادند، رنگش شد مثل حلوای دزفول. به پنجرهٔ ساختمان شهربانی نگاه کرد. اشباحی پشت پنجره می‌لولیدند. بردی گفت: «نمی‌ذاریم بسازه.»

خسرو گفت: «چی؟»

بردی گفت: «خلأ.» و باز گفت: «نمی‌ذارم بخوره.»

خسرو گفت: «چی؟»

بردی گفت: «حلوا. ننه‌م وقتی خیلی از دستم برزخ می‌شد، مادرانه نفرین می‌کرد و می‌گفت: 'الهی حلواته بُخورُم!'»



خسرو گفت: «ننه مو می گفت: 'الهی با کفن قرمز خاک شی!'» و نگاهش چرخید روی دست‌های سبزه و پف‌کرده بردی که چاشنی را باز کرده بود و ماسوره را از هم جدا می‌کرد. عرق همین‌طور می‌جوشید و می‌سرید. ماسوره زیر تیغ آفتاب می‌درخشید و تیزی نورش چشم را می‌زد. یواش گفت: «کاری از مو...»

بردی زیر لب چیزی گفت و چشم‌ها را بست. خسرو آب دهان را قورت داد و شنید: «به خیر گذشت!»  
نفس راحتی کشید و او را بغل کرد.

بستنی فروشی خنک بود، با صدای یکنواخت موتور کولر و یخچال‌ها. بردی ایستاد توی صف سفارش. خسرو خودش را ول کرد روی صندلی، روبه‌روی در. کتف‌ها تحمل وزن دست‌ها را نداشتند. دست‌ها را گذاشت روی میز و خیره شد به خیابان. آدم‌ها تک‌وتوک می‌گذشتند. دختری با پیراهن سفید و دامن سورمه‌ای و موهای دم‌اسبی به صحنه دیدش وارد شد. صدایش ضعیف می‌آمد: «نشریه کار، ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق!... نشریه کار...»  
دختر در را باز کرد و آمد داخل بستنی فروشی، دسته روزنامه را گذاشت روی یخچال، از فروشنده اجازه گرفت و آب خورد. فواره آب سردکن میان لب‌هایش بازی بازی می‌کرد که نگاهش به خسرو افتاد. خیسی لب و چانه را پاک کرد: «سلام، آقا خسرو! سودابه چطوره؟»

خسرو دست زیر چانه گفت: «خوبه. البته آگه شما بذارین...»  
چشم‌های دختر سیاه و بادامی بودند و برق نگاهش دل می‌برد: «ما؟!»  
دست شما درد نکنه. هرکی مسئول کار خودشه. به مو چه؟  
خسرو روی باسن چرخید و دست به جیب شلوار برد: «کار دونه‌ای چنده؟»

دست دختر نشریه‌ها را از یخچال بلند کرد: «دو تومن.»  
خسرو نچ کرد: «نچ! مفت گرونه.»  
انگشت‌های لاغر دختر طره موی ریخته بر پیشانی را کنار زد: «مفتکی هم  
که باشه، شما نمی خونیه.»  
خسرو پوزخند زد و خال سیاه روی گونه چپ را خاراند: «معلومه! می مغز  
خر خوردُم؟»  
دختر توی درگاه خروج گفت: «مو چه می دوئم چی خوردی.»  
ابروهای خسرو کشیده شد به هم: «خیلی پررووو شدین!»  
دختر بیرون بود و صدایش در راه: «ما پررو شدیم یا شما؟ خرتون که از پل  
گذشت، خدا رو بنده نیستین.»  
بردی با دو کاسه مخلوط بستنی فالوده آمد. گفت: «عجب آدم‌هایی پیدا  
می شن!»  
خسرو گفت: «کی؟ ئی چپیا؟»  
بردی نشست: «نه بابا! جناب سروان گلبادی. ندیدی چطور از پشت  
پنجره نگامون می کرد؟»  
خسرو گفت: «خیلی‌ها از پشت پنجره‌ها نگامون می کردن.»  
«مو کاری به بقیه ندارم. از ئی گلبادی زورم می‌گیره که ادعا می‌کنه افسر  
تخریب و خنثی‌سازی بمبه، ولی هیچی...»  
«شاه فقط به اینا آموزش فنون نظامی داده. شجاعت و به آب و آتش زدن  
که یادگرفتنی نیست. اینا دل ندارن.»  
«دل! شایدم دارن و نمی‌خوان بازی کنن. واسه اینا حکم یه چیز دیگه‌س.»  
چند جوان آمدند و پشت میزها جا گرفتند. خسرو با قاشق بازی بازی  
می‌کرد. بردی گفت: «چرا کوفت نمی‌کنی؟ خو آب شد.»  
خسرو قاشقی پُر به دهان بُرد و دست گرفت به فک. خطوط چهره‌اش

درهم رفت. بردی گفت: «چته؟ انگار داری تی ان تی می خوری!»  
خسرو قاشق را توی کاسه نهاد: «بدتر از تی ان تی مرزه زهر داره برام.»  
«کلو شدی؟!»

«به جون تو، بردی! حس می‌کنم الان ئی کاسه تو صورتُم منفجر می‌شه.» به گوشهٔ دکان اشاره کرد: «تو ئو سطل آشغال یه بمب ساعتیه.» به راست اشاره کرد: «زیر ئو میزا و صندلیا یه چیزایی هست که برا ترکیدن لحظه شماری می‌کنن.»  
بردی سیخ نگاهش کرد و پوست صورتش کش آمد از خنده. شیریه بستنی فالوده از گوشهٔ لب‌ها شُره کرد روی شلوار پلنگی اش. گفت: «بابا، ای والله!»

نگاه خسرو از بردی فاصله گرفت، سُر خورد روی دختر و پسری که سمت چپ نشسته بودند، آهسته لغزید روی مرد بستنی فروش که داشت توی بازتاب در استیل یخچال با موهایش ورمی رفت، رسید به تصویر دیوارکوب آقای طالقانی، چرخید روی نوشته‌های برعکس شیشهٔ بزرگ «بستنی فروشی اروند» و رسید سمت چپ، جایی که پیراهن‌ها و شلوارها از چوب لباسی‌ها آویزان بودند. مثل آدم‌های بی‌گوشت و استخوان، بی‌دست و بی‌پا و بی‌سر، که انگار خلأ ناشی از انفجار تی ان تی پرتشان کرده بود. توی زاویهٔ نگاهش قامت زنی آشنا دید. خیره‌تر و دقیق‌تر نگاه کرد. وقتی مطمئن شد، برخاست. حرف بردی راجع انداخت و گفت: «برمی‌گردم.» با چند قدم بلند خود را رساند بیرون بستنی فروشی.

«سلام، لیلا خانم.»

«سلام از ما، آقا خسرو... حالت خوبه؟ خانواده خوبن؟»

«الحمد لله خوبین، شما چطورین؟ ئی طرفا!»

لیلا به دورتر نگاه کرد: «واللا قرار بود ساعت شیش آجی زهرا بیاد بازار.

نمی‌دونم چرا دیر کرد. ساعت چنده؟»

دست خسرو چرخید و به ساعت خیره شد: «مُک شیش.»  
لیلا سر پایین انداخت. کفش‌ها روی موزاییک‌ها بی‌قرار بودند. خسرو  
گفت: «پیداش می‌شه، حتماً تو راهه.»

حلقه طلا توی انگشت‌های سبزه خسرو چشم لیلا را برق انداخت. خون  
دوید زیر پوست براق گونه‌اش. آهسته گفت: «شنیدم شما هم عقد کردین.»  
خسرو هم سرخ شد. با نوک ناخن خال گونه چپ را خاراند: «ها! عقد  
یواشکی، فقط خودمونیا بودن.»

کنایه لیلا را شنید و نشیند: «ها دیگه، ما غیر خودی شدیم، چقد معرفت!»  
خسرو روی پنجه پا بی‌قرار بود: «ئی حرفا چیئه، لیلا! چیز زیادی عوض  
نشده، شما هنوز عروس خونواده مایی. مو به خشایار گفتُم که شمانه هم  
دعوت کنه، حالا خودش نخواستته و بهتون نگفته یه حرف دیگه‌س. ایشالا  
براعروسی.»

نگاه لیلا به دیواری چسبید که مقابلش مانکنی بی‌صورت ایستاده بود:  
«ها دیگه، عروسی. می‌عروسی مون تو یه شب نیست؟ شما برادر...»

خسرو گفت: «هنوز معلوم نیست. تا کارای خونه تموم نشه، هیچی معلوم  
نمی‌شه. عروسی خرج داره، لیلا خانم. خشایار زبون مانه که نمی‌فهمه. شما  
بهبش حالی کنین کوتاه بیاد.»

لیلا گفت: «اتفاقاً خشایار هم زیاد اهل خرج کردن نیست. ئی مونم که دلم  
می‌خواد یه عروسی مفصل بگیریم. می‌آدم چند بار تو زندگیش عروسی می‌کنه؟»  
خسرو سر تکان داد و بیشتر حس درد سراغش آمد: «بله. ما مفصل درمورد  
ئی چیزا حرف زدیم. بی‌خیال!»

لیلا آه کشید. می‌شد در نگاهش پشیمانی و تمنارا خواند؛ شطی پرتلاطم  
و گل‌آلود. خسرو سر به زیر گفت: «بیخشید آگه جوشی شدم. بین ما هرچی  
بود تموم شد. یعنی قسمت نبود. در عوض شما هر دو تاتون رویه خط هستین.»

چی می‌گن؟ کبوتر با کبوتر، باز با باز.» و سر بالا گرفت و خیره شد به چشم‌های لیلا و گفت: «خشایار مثل موامل نیست. دین و ایمنوشه داره، ولی غصه دین و ایمنوشه نداره. انقلاب کرده، ولی غصه انقلاب و تداومشه نداره. هیچ کاری هم به حجاب مجاب شما نداره. برا مو که برادر خوب و سالمی بوده، امیدوارم به حق مرتضی علی برا شما هم شوهر خوبی باشه. ایشالا کارای خونه بووا هم تموم بشه و شما هم کنار ما سامون بگیرین.»

لیلا موهای شُل شده را به بند کشید و محکم پیچاند توی سنجاق طلایی رنگش. از شقیقه‌هایش عرق سریده بود تا گردن. عرق را با دستمال پاک کرد و گفت: «البته موندن ما تو خونه شما موقته. پُر پُر سه سال.»

«برا چی؟»

«ما که دیگه مثل بی بی هامون نیستیم بچپیم تویه اتاق قوطی کبریتی و سر از کار همسایه‌ها دربیاریم و بذاریم تو کارمون فضولی کنن.» و لحنش عوض شد، بالب‌هایی مورب و صدایی ناکوک ادامه داد: «اونم اونجا، آخر آسفالت، لب شط، تو شُل و گِلای نخلستون که زمستون نشه قدم از قدم برداشت.»

دردی افتاده بود به جان خسرو که سرش را بزرگ و سنگین کرده بود. کلمه‌ها نرم نبودند و آشنا نبودند. داشت به آخر آسفالت فکر می‌کرد و نخلستانی که روبه‌روی خانه بود. هیچ نگفت و گذاشت زهرا، که شبیه پنگوئنی چاق و خیس از دور می‌آمد، نزدیک‌تر شود و سیم مکالمه را قطع کند. به زهرا سلام کرد و احوال مادرشان را پرسید. جواب او هم سرد بود.

خسرو که برگشت سر میز، بردی با قیافه‌ای شاکی قاشق را توی کاسه تاب می‌داد. نگاهش کرد: «زهرا شد به دلمون، کجایی؟ نگا! همه‌ش آب شد.»

خسرو لب‌خند زد: «آبش هم خوشمزه‌ن. آفریقاییا همینم گیرشون نمی‌آد.»

و فکرش مثل لامپ مهتابی روشن و خاموش شد: «اونجا... آخر آسفالت... لب شط... تو شُل و گِلای نخلستون که زمستون نشه قدم از قدم برداشت.»

کاسه‌اش را سر کشید و به ظرف بردی نگاه انداخت که انگار دست نخورده بود. «زکی! مال تو چطور آب نشده؟»

بردی خندید: «بنده نمی‌ذارم به شکمم بد بگذره. ئی دومیه با اجازه‌ت.» چشم‌ها را تنگ کرد: «ئی خانم کی بود؟» پوزخند زد «عینهو بمب خنشی نشده.» خسرو کاسه را آرام پایین آورد و روی میز نهاد. گفت: «لیلا بود دیگه.»  
«لیلا؟»

«نامزد سابق مو، نامزد فعلی خشایار.»

تعجب چشم‌های بردی را گرد کرد: «هااا! بفرما فیلم هندیه و جناب عالی راج کاپور. گمونم هنوز دلت پی دلشه.»

خسرو ماند. بی‌تاب نگاهش کرد: «حرف مفت زن، بردی!»

بردی پس نکشید: «مو حرف مفت می‌زُم؟ چشمتا زر مفت می‌زنه. یه نگا به خودت بنداز تو آینه!»

خسرو بلند شد: «خب، کاری نداری؟»

بردی دستش را گرفت: «وایسا! ناراحت شدی؟»

خسرو گفت: «نه.» و به ساعتش نگاه کرد. شلاقی رفت بیرون. ایستاد زیر سایه لغزان لباسی که از چوب‌لباسی آویزان بود. بردی حساب کرد و کیف پول به دست بیرون آمد. رفت طرف موتورسیکلت و جک را کنار زد. گفت: «کجامی‌ری برسوئمت؟»

خسرو دست دراز کرد برای خداحافظی: «خودم می‌زُم. باید یه سر به خواهرم بزَنم.»

بردی گفت: «مونه برسون پایگاه و با موتور مو برو.»

حیات خانه رودابه نفس‌گیر و با یک عالمه خرت و پرت تنگ‌تر و کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. کف حیات خیس بود و آب یک‌بند باز بود تا گرمای

بعد از ظهر را پس بزند. آب سرازیر می‌شد تو باغچه کوچک پای دیوار که با همه کوچکی‌اش پر بود از بوته‌های فلفل و گوجه‌فرنگی و بامیه و پیچکی که گل‌هایش بونداشتند.

خسرو موتور را گذاشت کنار سه چرخه سفید ابوزر. رودابه بوسیدش و شیلنگ را کشید: «بیا اول پاته بشور.» برایش دمپایی آورد و گفت: «چرا بچه‌ها ته نیاوردی؟»

خسرو دست‌ها را گرفت زیر آب، خنکی خزید زیر پوستش. گفت: «بچه‌ها؟»

«عیال دیگه، منیر خانم. حالا دیگه هر جا می‌ری باید زنته ببری.»  
«بذار جوهر امضای سند ازدواجمون خشک بشه... آخیش! حال اودم...!»  
برو عقب تر خیس نشی.»  
«ننه حالش خوب بود؟»

«جیگرُم جلا اومد... ننه؟ خدا رو کول چپ می‌ره، راست می‌آد، غر می‌زنه و اجداد بابایه از گور می‌کشه بیرون، فحش می‌ده و دوباره خاکشون می‌کنه.»

رودابه از روی بند رخت حوله‌ای کشید و داد دستش: «سیاه سمبو شدی، خسرو!»

صورت خسرو میان حوله بود و پرصدا موی و زش را خشک می‌کرد. گفت: «توفیق کجان؟»

رودابه رفت توی آشپزخانه‌ای که حاشیه حیاط بود: «داشت ناخنای ابوزره می‌گرفت، برو داخل، مونم حالا می‌آم.»

حوله را انداخت روی بند و رفت توی اتاق. ابوزر تا او را دید، زد زیر بساط ناخن‌گیری و پرید توی بغل مرطوب دایی. خسرو خندید و او را بوسید و تاب داد و گذاشت بالای رف تا فرصتی بیابد برای روبوسی با توفیق. بوی حمام

و عطر صابون مشامش را پر کرد. هوا را بیرون داد و کنایه زد: «سلام بر مرد نظافت و ایمان و مسواک و سنگ پا.»

خنده در صورت توفیق جوشید. موهای سیاه و لخت بر چشم و پیشانی اش پرده کشید: «باز تو پیدات شد، انبار مرکزی چرک و عرق؟ ما فکر کردیم زن بگیری آدم می شی. به سرووضعت می رسی.»

صدای رودابه همراه با صدای یخ و پارچ و لیوان پخش شد توی اتاق: «خجالت نمی کشی شوهر مردمه بغل می کنی؟ ولش کن خفه ش کردی!»  
بوی آبلیمو پیچید. ابوذر از بالای رف فریاد کشید: «تربت... تربت... مُونم تربت.»

ابوذر را پایین آورد و نشست کنار رودابه. گفت: «قبل ئی که شوهر سرکار عالی بشه، مثل اینکه رفیق ما بوده ها! زندگی شه مدیونمه.»

توفیق ترش کرد. گوشه چشم های ریزه اش چروک افتاد: «خفه مون کردی! یه بار جون ما رو خریدی تا آخر عمر می خوای منت بذاری، میکروب!»  
خسرو هلش داد: «ئی قد می گم که از زنده موندن سیر بشی.»

ابوذر پرصدا شربت می خورد. توفیق لیوانش را برداشت و گفت: «نگا کن! صد بار بهت گفتم، باز می گم: ما با هم هیچ حسابی نداریم. یه بار تو درگیریا جونمو نجات دادی. یه بار هم واسه همیشه جونمو گرفتی.» و به رودابه اشاره کرد: «ایشون هم آلت قتاله. عین شمشیر ابن منجم فرقم رو شکافته.» و بلند خندید.  
رودابه کتابی بلند کرد: «حرف نزن مرده شور...!» آمد بکوبد توی سرش، توفیق داد زد: «چموش نشو! شوخی کردم.»

خسرو کتاب را از دست رودابه قاپید. جلدش را نگاه کرد: «غرب زدگی!»  
توفیق گفت: «کتاب خوبی، وقت کردی بخونش.»  
«برو بابا...! کو وقت...؟ فعلاً تو کتابای دکتر شریعتی موندم.»  
«نخوندی هنوز؟»